

دختر سرش بالا آورد با دیدنم بلند شد انگار که جن دیده باشه وحشت زده بلند شد و
گفت: چیشده؟

برای آروم کردنش لبخند زدم و گفتم: چیزی نشده. هنوز تو اتاق عمله.

نفسش پر استرس بیرون داد و برگشت روی صندلی و صورتش بین دستاش گرفت و
لب زد: وای خدا

کنارش نشستیم و گفتم: چه اتفاقی افتاده بود براتون؟

با بغض لب زد: نمیدونم... به اون پلیسام گفتم که من فقط تو اتاقم بودم، صدا
شنیدم... وقتی رفتم تو حیاط هیچکس دیگه نبود و احسانم تیر خورده بود. داداشم کار
خلاف نکرده خانم... آزارش به یه مورچه‌ام تا حالا نرسیده.

سرش بالا آورد با چشمهای اشکی گفت: حالش خوب میشه؟
به تایید سرتکون دادم و گفتم: آره.

و تو دلم گفتم؛ امیدوارم

بلند شدم. از راهرو بیرون و سمت ایستگاه پرستاری رفتم.

همه شورو اشتیاقی که داشتیم با اتفاق امروز از بین رفته بود و دیگه دل و دماغ کار
نداشتیم بادیدن مهبد که چارت دستش بود داشت به مهرناز درمورد یکی از بیمارا
توضیح می داد منتظر شدم حرفش تموم بشه.

حرفش که تموم شد برگشت سمتم و گفت: تو اینجا چیکار میکنی مگه نگفتم
استراحت کن

دستمو گرفت و همراهش کشیدمو گفت: حواست اصلا به خودت نیست گیتا!! اینطور
میخوای برای من یه بچه سالم به دنیا بیاری
_فعلا که بچه‌ای نیست هروقت اومد یکاریش میکنم.

چپ چپ نگاه م کردو که از گفتم برگشتم با خنده ظاهری گفتم: بچه که زدن نداره.
_بچه عمه‌ی منه نه تو

پوزخند زدم و گفتم: تو درست میگی... خوب میزاری برم خونه حوصله کار ندارم.

_لازم به اجازه گرفتن نیست. به نظر من که تا به دنیا اومدن بچه خونه بمون..

چشمهام درشت کردم و گفتم: عمر!!! من همچین کاری نمیکنم. از اولم قرار بود من
کارم داشته باشم. بین دبه نکن!!

فشاری به مچ دستم داد و گفت: هیس صدات بیار پایین